



چطور از دنیا دل کنید؟

نگاهی به زندگی دو شهید دهه هفتادی

مهدیه امینی

برای سربازی آماده می‌شوم

تو جوانی‌ات را با چه چیز معامله کردی؟ این لباس‌ها، این فیگور، این تفنگ را در عوض چه چیزهایی گرفتی؟ چطور دل کندی از خانواده و از رؤیاهای جوانی‌ات؟ از نخواستن لباس دامادی؟ تو که هیچ‌وقت آرام و قرار نداشتی و با شوخی‌های همیشگی‌ات همه را شاد می‌کردی، چطور توانستی آن قدر اوج بگیری که تا آسمان پرواز کنی؟ تو که وقتی خبر رفتن و شهادتت آمد، کسی باور نمی‌کرد «محمد رضا دهقان» آن جوان سرزنده و خوش‌پوش و پراز زندگی، بتواند دل از دنیا بکند و بشود مهاجر الی الله.

بیست و ششم اولین ماه سال ۱۳۷۴ محمد رضا پا به این دنیا گذاشت. او از همان کودکی با نام شهادت قد کشید. مادرش، خواهر دو شهید بود و پدر بزرگ مانند گنجینه‌ای پر رمز و راز از روزهای جنگ تحمیلی. با مراسم هرساله، خاطره دلوری‌ها و شجاعت دایی‌ها با تاروپودش تنیده شد. گلزار شهدا یکی از جاهایی بود که او همیشه برای رفتن به آنجا شوق داشت. بزرگ‌تر که شد، آرزوهایش هم قد کشید. این بار نمی‌خواست فقط با خاطرات شهدا سر کند و فقط در زندگی نامه و وصیت نامه بچرخد، بلکه می‌خواست جزئی از معنای حماسه و غیرت باشد و شجاعت و ایثار را در خود بارور کند.

دبیرستانی بود که رفت سراغ ورزش‌های رزمی و آمادگی دفاعی. از همان موقع شهادت شد ورد زبانش اما آن قدر شوخی چاشنی حرف‌هایش می‌کرد که کسی باورش نمی‌شد در دل محمد رضا طوفان به پاست. مادر که تلاش‌های بی‌وقفه دلیندش را می‌دید، اعتراض می‌کرد که این همه گفتن از شهادت و این همه آماده جنگ شدن لازم نیست، اما جواب محمد رضا یک چیز بود «من برای سربازی امام زمان ع آماده می‌شوم». چندی که گذشت، التهاب و بی‌قراری محمد رضا بیشتر شد و زیارت اربعین شوریده‌ترش کرد. همان روزها بود که این جمله را بارها گفت که «من در حلب شهید می‌شوم».

برای رفتن اول از پدر اجازه گرفت. پدر که حال جوان برومندش را خوب می‌فهمید، مخالفتی نکرد. او همیشه تکیه‌گاه محمد رضا بود و این روزها هم تنه‌هایش نمی‌گذاشت؛ اما برای مادر قبول این که فرزندش را به جنگ بفرستد، آسان نبود. محمد رضا می‌گفت: «شما فکر کن حضرت زینب ع بیاید و از شما بپرسد که شما یک جوان رشید و کارآزموده و آموزش دیده دارید و من الان برای دفاع از حرمم به جوان شما نیاز دارم. جواب حضرت زینب را چه می‌دهید؟» مادر که پاسخی برای این سؤال نداشت، رضایت داد و خودش پسر را روانه کرد. بعد از رفتن، تماس‌های پی‌درپی محمد رضا دلگرم‌کننده بود. او میان حرف‌هایش هیچ‌وقت از اوضاع ناخوش سوریه نمی‌گفت. می‌گفت: «می‌خوریم، می‌خواهیم، فوتبال بازی می‌کنیم». اما یک شب مادر با تصور لبخند شیرین محمد رضا به خواب رفت و یک رؤیا تمام شک‌ها و بی‌قراری‌هایش را پایان داد. او برادر شهیدش را در خواب دید که می‌گفت: «اصلاً نگران نباش! محمد رضا پیش من است».





دوستانش می‌گوید: «اولین بار که خلیل را دیدم، مسئول آمد و پشتیبانی گردان بود. سرنیزه یا کلاه خودی را سالم تحویل گرفته بودم و وقتی تحویل دادم، کمی خراب شده بود. خیلی غرزد و گفت: این سالم بوده، اما خراب تحویلیم دادی. گفت: «پدر من اجازه نداده سرسوزنی بیت‌المال وارد زندگی من شود. اجازه نده که به خاطر صدمه تو به بیت‌المال، زندگی من هم آلوده شود».

ماجرای سوریه که پیش آمد، بار رفتن را بست. نمی‌خواست پدر و مادرش را نگران کند. بار اول بدون اطلاع خانواده رفت؛ اما مرحله دوم، خداحافظی کرد. سومین بار اما حال و هوایش با همیشه فرق داشت. عجله داشت، اصرار داشت به رفتن، مرخصی اش تمام نشده بود، می‌توانست بماند؛ اما صورت مادرش و دستان پدرش را بوسید و راهی شد.

حضورش در جبهه مقاومت مهم بود، به او نیاز داشتند. یکی از هم‌زمانش می‌گوید: «به غیر از سوریه، سال ۹۳ به عراق هم رفت و آنجا هم حضور مستشاری داشت. استعداد عالی و هوش و شجاعت مثال‌زدنی داشت. در کار پروازی حرف نداشت. تخصصش جنگ شهری و رهایی گروگان و اغتشاشات شهری بود. شجاعتش خیلی بالا بود. ابتکار عملش واقعاً عالی بود».

«خلیل تختی‌نژاد» در شب ۱۹ رمضان برای انهدام یکی از توپ‌خانه‌های سنگین داعش به همراه سه تن از هم‌زمان سوری خود به صورت داوطلبانه عازم منطقه نبرد می‌شود؛ هیچ‌کس نمی‌داند؛ اما او با سری افراشته و قلبی پرآرامش، چون خلیل خدا به دل آتش می‌زند. در حین پیش‌روی در روستای معیضیه در منطقه ابوکمال استان دیرالزور در سوریه با کمین سنگین و آتش شدید دشمن مواجه می‌شود. در اوج شجاعت، دست از مبارزه بر نمی‌دارد و با اصابت مستقیم گلوله توپ ضد هوایی به آرزویش می‌رسد و می‌شود: «شهید مدافع حرم».

صبح، خبر شهادت را که آوردند، خانواده دهقان مانند سروی راست قامت که در درون می‌سوزد و آتش می‌گیرد، به پیشواز پیکر شهیدشان رفتند و امانتی‌های محمدرضا را تحویل گرفتند؛ یک انگشتر عقیق که نام حضرت زهرا (ع) رویش حک شده بود و دیگری شال عزایی که از کودکی به گردن می‌انداخت. محمدرضا بیست‌ساله‌شان همان‌طور که همیشه می‌گفت، در حلب شهید حرم شده بود.

خلیل‌وار در دل آتش

فرمانده نظامی قرارگاه درعا، مستشار نظامی در عراق یا «خلیل عقاب» دانشکده افسری دانشگاه امام حسین (ع)، همه از توصیفات فرمانده ۲۵ ساله‌ای است که در جوانی در امور نظامی خوش درخشید؛ اما در ساختن خود و نزدیکی با خدا ستاره شد. آن قدر نورانی که حالا پشت اسمش، لقب شهید مدافع حرم می‌درخشد.

دهه هفتادی بود. یک جوان دهه هفتادی، نورچشمی خانواده. در بندربعباس به دنیا آمد و با آمدنش، رنگی دیگر به زندگی خانواده تختی‌نژاد بخشید. تجربی خواند و به خاطر علاقه‌اش به کارهای رزمی و نظامی، وارد دانشگاه افسری امام حسین (ع) شد.

پدر شهید وقتی از فرزندش حرف می‌زند، چشمانش تر می‌شود و می‌گوید: «پسرم عاشق قرآن بود، از کودکی قرآن می‌خواند و از این کار لذت می‌برد. بزرگ‌تر که شد، شد بچه هیئت. عضو فعال کانون فرهنگی. هنری مسجد حضرت حمزه (ع) بود. در مسائل سیاسی نقش بسیار پررنگی داشت. همیشه شبی که فردای آن راهپیمایی بود، با دوستانش در کانون، پرچم‌های رژیم صهیونیستی و استکبار جهانی را درست می‌کرد و در مراسم، آن‌ها را به آتش می‌کشید».

روی بیت‌المال حساس بود. این را از پدرش یاد گرفته بود. می‌دانست اگر حق الناس گردنش باشد، کار سخت می‌شود. یکی از

